



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهاردهم



با سلام،

برنامه شماره ۹۴۱ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی

حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

مبادا یک لحظه هم فکرتش را بکنی که بر امید هر راحتی دلخوش شده و به این فکر آن فکر پریده و بعد از دست زندگی  
جان سالم بدر ببری.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امید راحتی

زان طرف هم پیشت آید آفتی

بر امید هر راحتی با حیله تدبیر من ذهنی که در مقابل ذهنت نشان می‌دهد مراقب باش و گرنه، بزودی از آن طرف هم آفتی  
می‌رسد. به تو صدمه می‌زند و صدمه‌اش جز درد و تخریب کردن در تو چیز دیگری نیست.

پس حیله کم کن، یعنی هیچ نکن. تنها بخواه فضا را بگشایی و با مرکز عدم شده این حیل‌های من ذهنی را که هیچ سود  
و نتیجه‌ای ندارد، در درونت به خوبی ببینی و پرهیز کنی تا دولت عشق پدید آید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۳۱۷۲

چون نکردی هیچ سودی زین حیل

ترک حیلت کن که پیش آید دُول

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۳۱۷۳

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فَن

ترک فَن گو، می طلب رَبُّ الْمَنَنِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

جان شیرینِ تو در قبضه و در دستِ من است

تنِ بی جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

و زندگی خودش به صِراحت تمام می گوید: «جان شیرینِ تو فقط در تصرفِ من در آمده است. حال بگو ببینم اگر این تنِ بی جان (فرعی) که در مقاومت و قضاوت های بی جایِ من ذهنی نسبت به هر همانیدگی پرداخته ای و از این تن اصلی مدام فرار می کنی، خوب این برایِت چه نتیجه ای دارد؟!» آخر زهرِ من ذهنی در همانیدگیها که جز تخریب و درد شده ست نتیجه است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

گر همه زهرم، با خویِ مَنّت باید ساخت

پس تو پروانه نه ای، گر ز لگن بگریزی



اگر همه زندگی‌ام توسط من ذهنی در همانیدگی زهرم شده، خوب دیگر من که دانسته‌ام حقیقت سر وجودی خویش را که زندگی در گذشته و آینده نامعلوم نیست، بلکه فقط در بودن و ماندن این لحظه ثابت ماندنی است.

حال که زندگی بهم فرصت دوباره بخشیده و مرا با این برنامه گنج حضور با آموزش مولانا و پدر نازنینم آشنا ساخته قدرش را خوب می‌دانم و به درستی روی خود کار می‌کنم تا روش سرّ ساحری من ذهنی را که چگونه در هر فنی فریمان می‌دهد، نخورم و با خُلق منش بسازم، یعنی درد آگاهانه بکشم در غیر اینصورت من پروانه حضور خدواند نیستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم

بستم و می‌کشمت، چون ز رَسَن بگریزی؟

حقیقتاً او گلویم را بست چون کدو بی خبرم، چرا؟

چون میلیم به جهان کوچک (ذهن) رفته است و با خیلی از چیزها هم هویت. دیگر نباید وقتم را هدر دهم و به جهات کشیده شوم، چه بسا با این دید مخرب به غلط افتادم. حال با انتخاب دید درست و قدرت فضاگشایی، برخورد و با مرکز عدم اقدام و عمل می‌کنم که او دارد مرا دائماً به طرف خود به بی جهات می‌کشد. با مرکز عدم لطفش را رایگان بهم می‌بخشد، پس این را می‌گیرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند

جغد و بوم و جُعلی، گر ز چمن بگریزی



انسانهای به حضور رسیده خوش و شاد و به زمینه زندگی وصلند، مثل: خودِ مولانا و دیگر بزرگان. و من جا دارد در اینجا واقعا از همه عاشقان و زنده‌دلان به خصوص پدر نازنینم، آقای شهبازی عزیز که مرا با ارتعاش عشقی‌شان در هر چهارشنبه‌ها به قلقلک در می‌آورد و نوازشم می‌دهد، سپاسگزاری لازم را بکنم. و از چمن او یعنی زمینه زندگی با گروه انسانهای معنوی، هیچوقت خارج نشوم که من به سلامتی سلطان بچه‌ام آخر. کار من فقط باز کردن فضای درون و راه رفتن صدر من است، نه اینکه بخواهم با جغد و بوم و جعلی با فضا‌بندی‌اش همکاری و فضا را ببندم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری

سلطان بچه‌ای آخر، تا چند اسیری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

چون گرفتار منی، حيله میندیش، آن به

که شوی مرده و در خلقِ حسن بگریزی

و من گرفتار او هستم و جز کار فضاگشایی، چاره‌ای ندارم. در این صورت نباید در سر به فکر و خیالِ همه‌مه من‌ذهنی، در دامِ این جهانی پیردازم. چه بهتر که مرده شوم یعنی تسلیم زندگی، تا در خلق و خوی نیکویش بروم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی

تو ز صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی



من کوه قاف نیستم، اگر با یک حرکت و بد عملی من ذهنی بلند شده و زودی همچو کاه سبکی از جا کنده و بعد برنجم. من زر صاف خداوندم نیستم، اگر بخواهم از شکسته شدن من ذهنی بترسم و آبروی مصنوعی صد من حدید را حفظ نگه داشته و دفاعی از خودخواهی‌های خود بکنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

جانِ مردان همه از جانِ تو بیزار شوند

چون مخنث اگر از خوبِ ختن بگریزی

در این حالت جانِ مردان، یعنی انسانهای به حضور زنده شده مانند (مولانا) از من بیزار می‌شوند، چون مخنثم و می‌خواهم گولِ حرفهای مفت‌خور من ذهنی ترسو را بخورم و از خوبِ ختنی بگریزم. با من ذهنی کار کردن و بر علیه همانیدگیها (با من ذهنی) قیام کردن، این موجب ترس در من می‌شود و بعد منقبض، پس از اینکار مخرب و ننگ‌آور پرهیز می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو چو نقشی، نرهی از کفِ نقاشِ مکوش

وثنی، چون ز کفِ کلک و شمن بگریزی؟

آگاهم هنوز، این چسبندگی‌ها در درونم وجود دارد و کاملاً آزاد نیستم. بنابراین از دستان نقاشگرِ ماهر (خداوند) نمی‌گریزم، خود را به او می‌سپارم. با پذیرش پیش می‌روم که او بهتر می‌داند در حال حاضر باید کدام یک از نقش‌ها را بتراشد و بخراشد و از طریق ساختارهای نیک و زیبایی بیافریند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگذازم

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم

چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی

در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

زندگی می‌گوید: «آگاه باش، شاید تصور کنی من تو را ماه گرفتم اما تو خورشید تابانم هستی». ماه نمادِ من‌ذهنی و خورشید نمادِ زندگی‌ست. اگر ما از این فضاگشایی‌ها بگریزیم، در خسوف می‌افتیم. این ماه بودن نور ضعیفی دارد. با این طرز دید، ما را در سطحِ دویی ذهن و شک و شبهات من‌ذهنی به خطا می‌اندازد.

خوب، دیگر ما که دانستیم، پس روی خود کار می‌کنیم و این انتخاب ناشایست و نابجا و دردزا را با مقاومت و قضاوت‌های بی‌مورد نکنیم، با همانیدگی‌ها قاطی نشویم تا جلوی خورشید زندگی گرفته نشود و بالا بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی

وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی



فضاگشا شوی از دست دیو من ذهنی و زندان ذهن خلاص می شوی، پس از دست سلیمان فرار نکن. هر دم به این لحظه نزدیک و نزدیکتر بیا تا با انتخاب درست، با زندگی هماهنگ و یکی و به وطن اصلیت بازگردی. و اگر یک زمانی هم بطور خواسته یا ناخواسته به طرف غریبی ذهن کشیده شدی، نگران و ناامید نشو. فرجه کنی، پخته شوی. یعنی خردمندانه رفتار کنیم، با انتخاب من ذهنی عمل نکنیم و همانیدگیها که ذهن نشانمان می دهد، چیزی از شس نخواهیم. فقط بخواهیم فضا را باز و مرکز عدم کنیم، آنگاه یک قدم جلوتر و پخته تر هم می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن باخبری، پرهیزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است

خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

مبادا اندک حضوری جمع می کنم، بوی زندگی را چشیدم به پیش دیگران حرفی بزنم. نه، هزاران کار فقط در حیرانی او با گشودن فضا و مرکز عدم شده پیداست. پس این راز را با کسی در میان نگذارم بلکه در دل مخفیش کنم و پیش دیگران احمق. و در این راه با تعهد ادامه دهم تا بلکه خود به ستاره سهیل، پوست من ذهنی را خوشبو و دیگر این امکان پیش نیاید که من از فضای یکتائیش به دور شوم. ان شاء الله

با احترام، عشق، زهره از آمل ❤️



با سلام خدمت استاد گرانقدرم و همه همراهان عزیز گنج حضور 

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و ندانی عشق باخت

اخیراً با سعی در رعایت قانون جبران شناسایی‌های خیلی اساسی و مهمی داشتم که در این پیام به یکی از آنها اشاره می‌کنم. ان شاءالله برای دوستان هم مفید واقع شود.

از ابتدای دیدن برنامه و شروع به کار کردن روی خودم، همیشه یک حس و زمزمه ناامید کننده‌ای در زیر افکار و رفتارم بود که متوجه آن نمی‌شدم و فقط دردش که می‌آمد، می‌فهمیدم. حال بد هست و بدجور ناامید شدم ولی نمی‌فهمیدم از کجا آب می‌خورد. اما سماجت در دیدن برنامه‌ها بطور کامل و تکرار ابیات به من کمک کرد تا متوجه این خرابکاری پنهانی و زیر زیرکی من ذهنیم شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر

ناامیدی مس و اکسیرش نظر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷

ناامیدیها به پیش او نهید

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید



در ابیات امید بخش بالا، مولانای جان سعی در اشاره به مسئله مهم امید و تلاش برای حفظ آن دارد. از نظر او، از بین بردن ناامیدی تنها یک چاره دارد و آن تابش دید نظر یا زندگی بر آن هست و سپردن موضوع ناامید کننده به چاره‌گر (زندگی) تا هر حالت و فرمی دارد را، به نفع ما تغییر دهد.

در این شناسایی من ذهنی من سعی داشت ثابت کند، تو تیزهوشی فهمیدن تفاوت‌ها را نداری و قدرت به تعادل رسیدن را نداری و امکان ندارد هر چه تلاش کنی به این قدرت دست پیدا کنی. تو آنقدر زمخت و نتراشیده و نخراشیده و بی‌ریشه و اصالتی که امکان ندارد به همچنین قدرتی بتوانی دست یابی. همه تلاش‌هایت حتما به هدر می‌رود و تو در نهایت نمی‌توانی تفاوت‌های ظریف بین:

خشم و جدیت

ترس و مسئولیت پذیری

مقاومت و فضاگشایی

عشق و وابستگی

دوستی و خیانت

فکر و فاصله بین افکار

ادب و بی‌شرمی

آرامش و قیل و قال

ذهن و حضور



پاکی و بی‌حیایی

بخشیدن و کینه ورزی

خساست و فراوانی اندیشی

مهربونی و پررویی

عبادت واقعی و چاپلوسی

تنبلی و مسئولیت پذیری

کار افزایی و کار واقعی

احترام و بی‌ادبی

و غیره را بفهمی و مرزهای باریک اخلاقی را تشخیص دهی و درک کنی!!!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۳۳

یارب این تمییز ده ما را به خواست

تا شناسیم آن نشان کز راست

حدیث

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.»



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۳۴

حَسَّ را تَمییز دانی چون شود؟

آن که حَسَّ یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ بُود

در ابیات بالا مولانای جان به روشنی اشاره می کند که تنها تکیه به حواسمان مثل دیدن، شنیدن و.... کافی نیست و ما را از اصلمان که اصلیتین منبع انرژی حیاتی ماست دور می کند. و در حدیثی از حضرت رسول آمده است که انسان به حضور رسیده (مؤمن) بسیار زیرک هست و ظریف ترین تفاوت ها را تشخیص می دهد چون با نور خداوند می بیند. و نور خداوند همانند خورشید و روز هست در مقابل نور ناچیزِ شمع در معرض بادِ من دهنی، که قدرت دید درست را از ما می گیرد و همیشه در آستانه خاموش شدن است و در ابیات دیگر در همین مورد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

مُؤْمِنٌ مُمَیِّزٌ است، چنین گفت مُصْطَفٰی

اکنون دهان ببند که بی گفت مُرشدیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸

مُؤْمِنٌ کَیْسٌ مُمَیِّزٌ کو که تا

باز داند حیزکان را از فتنی؟

حدیث

«المؤمنُ کَیْسٌ فِطْنُ حَذَرُ»



«مؤمن زیرک و هشیار و پرهیزگار است.»

در حدیث بالا از حضرت رسول اشاره شده که مؤمن کیس است، یعنی قدرت تشخیص دارد و در کمترین زمان و سرعت کاملترین و بهترین تصمیمها را میگیرد. و همچنین مولانای جان اشاره صریح دارد که مؤمن و انسان راستین در رسیدن به خداوند و وفای به عهد الست خودش نقش ممیز پیدا می کند و این ممیز بودن جزئی از وجودش می شود، دیگر اسیر ظواهر و نقشها نمی شود و در دنیای معنا و حقایق قرار می گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمیزده را ناسپاس

بجهد از تو خطرت قبله شناس

و در جای دیگر می گوید: «چون این قدرت را از دست دهی یا نداشته باشی، رسیدن به زندگی نیز غیر ممکن می شود». با این شناسایی یک دفعه انگار بار چند تنی از روی دوشم برداشته شد. آزاد و رها شدم، بهترین حس دنیا که امیدوارم هر کسی تجربه اش کند. شناسایی اتفاق افتاده بود و آزاد شده بودم از تله همانیدگی بی عقلی و گيجی و بی عرضه و بی دست و پا بودن که من ذهنیم سالها به من تحمیل کرده بود. به هیچ عنوان نمی خواست من متوجه آن شوم. و از پنهان شده ترین قسمت های من ذهنیم بود که خیلی برایش مهم بود؛ به طرز عجیب غریبی پنهانش می کرد و فقط هر دفعه مثل سوسمار سر برمی آورد، مرا گاز می گرفت و پنهان می شد. من هم فقط متوجه دردش می شدم که در بیت زیر نیز به همین موضوع اشاره شده:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶

یک نفس حمله کند چون سوسمار

پس بسوراخی گریزد در فرار

من ذهنی حقیقتاً در کسری از ثانیه مثل سوسماری به ما حمله می کند و تا بفهمیم چه اتفاقی افتاده، حقیقت چه بوده، پنهان می شود و ما را در درد رها می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰۵

یک لحظه داغم می کشی، یک دم به باغم می کشی

پیش چراغم می کشی، تا وا شود چشمان من

و در بیت بالا به کل مکانیسم بیداری و این که این دردهای هشیارانه همراه با فرصت های آرامش بصورت یک برنامه منظم و پیوسته پیش می روند تا، چشمان ما را به دیدن نور حقیقت باز کنند.

و در نهایت بعد از این شناسایی مهم، چیزی که متوجه شدم این بود که به حضور رسیدن واقعی به نظر من، همان به قدرت تعادل رسیدن هست و معنای زندگی حقیقتاً همین عقل و فهم درک تعادل و رسیدن به آن هست، که البته در من ذهنی و با داشتن من ذهنی امکان ندارد ما متوجه تعادل بشویم و بتوانیم به تعادل حقیقی برسیم.

با سپاس و تشکر از همراهی عزیزان

صبا هستیم از اصفهان 

با سلام و درود فراوان

«بدون تعهد، اتلاف وقت می‌کنیم.»

گاهی خیلی چیزها به‌خاطر شناسایی و پرهیزهایی که می‌کردم خیلی خوب پیش می‌رفت. اتفاقات نیک و نیک‌تر می‌شدند. حال درونم خیلی بهتر می‌شد. افکارم خلاق‌تر می‌شدند. نرم و لطیف‌تر شده بودم. نمی‌گذاشتم کسی خشم را در من بالا بیاورد و یک زمینه آرامش خوبی را حس می‌کردم.

اما همیشه احساسم بر این بود که انگار یک چیزی این وسط دارد از جانب من یا انجام نمی‌شود یا اشتباه انجام می‌شود. انگار یک چیزی کم بود. و نبود آن چیز باعث می‌شد که آنطور که باید، یک رابطه عشقی بین من و زندگی جوش نمی‌خورد. احساس عاشق واقعی را نمی‌کردم. آن ذوق درخور انسانیت را در خود نمی‌یافتم.

اگر یک بزرگی مثل مولانا از من می‌پرسید که: «آیا تو عاشقی؟» به او می‌گفتم: «حقیقتاً نه. من یک عاشق نیمه‌کاره هستم». احساس عشق در من به مقدار اندکی یافت می‌شد اما آنهم فقط از لطف پروردگار بود. ولی او یک چیز بالاتر از من می‌خواست.

مدتی تأمل کردم روی خودم، روی اشعار و برنامه گنج حضور، روی پیغام دوستان. چیزی که پیدا کردم این بود که در رابطه‌های عشقی صحیح این جهانی نیز چیزی وجود دارد که به این رابطه پیوندی ناگسستنی می‌دهد و آن تعهد طرفین رابطه است.

در مورد رابطه من با خدا، که خدا از ازل تا ابد متعهد است، مشکل از من است. حالا به چی باید متعهد باشیم؟ به مراقب بودن. یعنی تعهد به خالی نگه داشتن مرکز از تصاویر و دائماً دیدن روی او. یکی اینکه دائماً در گوش جسمی و گوش حضورم بخوانم که: «مراقب باش و مرکز را عدم کن و فضا را باز کن. مراقب باش و مرکز را عدم کن و فضا را باز کن.»



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره رویِ معشوقه نگر

این به دستِ توست، بشنو ای پدر

پس این بیت دارد تعهد را به ما یادآوری می‌کند. باید همیشه متعهد باشیم، متعهد به مرکز عدم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخِ کردار تو

حالا که متعهد بشوم، تمام تغییرات حاصل از تصمیماتم را در خودم می‌بینم. کارگاهِ صنع حق را می‌بینم و همچنین کارگاهِ دردزایی من‌ذهنی را هم بخوبی خواهم دید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۱

چون مراقب باشی و گیری رَسَن

حاجت نآید قیامت آمدن

حالا که متعهد بشوم و هماره روی خدا نگاه کنم و ریسمانِ او را به دست داشته باشم، حاجتم را همین الان می‌بینم و دریافت می‌کنم. واقعاً که این درست است. بارها شده که حتی در اوجِ ترس و خشم و انواع مصیبت، با فضاگشایی، در همان دمِ حالمان خوب شده و شمشیرِ عشق و آرامش، پرده و هم و درد را فوراً از هم دریده.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۶

ور نیاید تیر، از بخشایش است

نه پی نادیدنِ آرایش است

و این بیت در مورد همین حالتِ من، خیلی صدق می‌کند. اینکه اندک حال خوبی داریم ولی خوب کار نمی‌کنیم به این معنی نیست که خداوند نهایت و کمال رضایت را از ما دارد و عیب‌های ما را نمی‌بیند. باید حقیقت را خوب ببینیم. خوب خداوند مشوق و حامی ماست. اما این را نیز دارد می‌گوید که: «تسلیم و فضاگشایی کامل بیار. من ذهنی رو کامل بده».

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۸

ور ازین افزون ترا همت بُود

از مراقب کار بالاتر رود

حال که مراقب بشویم، و در راه تعهد بکوشیم و واقعاً نهایتِ توان خود را بگذاریم، کاملاً از جنس او می‌شویم و یک تبدیلِ همه جانبه صورت می‌گیرد. پس این تبدیلِ کامل، بدونِ طیّ مسیرِ تعهد محال است. برای من که محال بوده. وقتی که تعهد به مرکز عدم ندارم، صبر و شکر و فضاگشایی‌هایم پراکنده است. نیم ساعت فضاگشایی می‌کنم، دوباره ۲ ساعت از خدا بی‌خبرم، دوباره یک ساعت فضا باز می‌کنم.

احساسم بر این است که این پراکندگی بسیار خطرناک است. نقطه حساسی است. چون نقطه‌ای است که با تلاش و تعهدمان به مرکز عدم، می‌تواند به تبدیلِ همه جانبه و یکی شدن با خدا ختم شود. و یا اینکه با ادامه دادنِ پراکندگی در کار معنوی و اجازه دادنِ من ذهنی به اعمالِ اینرسی خود و کش دادنِ بیش از حد جبرِ من ذهنی، می‌تواند به همنشینی با دیو ختم شود و برایمان مسأله درست کند.



پس باید سعی کنم که از همین الآن متعهد به مرکز عدم باشم. وقتی متعهد به مرکز عدم باشم، متعهد به بزرگان هم خواهم بود و این جدی‌ترین و مهمترین کاری است که باید صورت گیرد.

خیلی ممنونم از توجه شما،

اشکان از مازندران



با سلام و عرض ادب و احترام خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و کودکان عشق عزیز و دوستان عزیز 🙏🙏

با اجازه تان چند بیت در مورد خاموشی می‌خواهم به اشتراک بگذارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳

خامش که نمی‌گنجد این حصه در این قصه

رو چشم به بالا کن، روی چو مَهِش می‌بین

مولانا می‌فرماید: «خاموش باش»، یعنی ذهنت را خاموش کن. خداوند بی‌نهایت و ابدیت است و در قصه و بیان نمی‌گنجد. پس باید از توصیف ذهنی پرهیز کنم و باید فضاگشایی کنم و با ذهنم در جستجوی خدا نباشم. و می‌گوید: «بالا را نگاه کن تا روی ماه، خدای واقعی را ببینی». روی ماه خداوند، همان فضای گشوده شده و مرکز عدم و حضور در لحظه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است

خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

مولانا به انسان از زبان زندگی می‌گوید: «ذهنت را خاموش کن. برحسب همانیدگی‌ها نگاه نکن. چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مهم نیست و سبب سازی نکن که من با تو هزاران کار دارم. فضا را باز کن، تسلیم و خاموش باش. می‌خواهم عشق و خرد مرا با انبساط و فضاگشایی به جهان پخش کنی. تا فضا را باز نکنی، نور به پوست من ذهنی‌ات نمی‌خورد تا خوش رنگ و بو شوی». یعنی با من ذهنی، جانی نداری، بویی نداری و زیبایی و خلاقیتی نداری، پس زندگی را زندگی نمی‌کنی.



و بدان که ستاره هدایت تو همان فضای گشوده شده است و نورش سبب از بین رفتن تعفن دردهای من ذهنی می شود. اجازه نمی دهد از یمن که نماد فضای یکتایی است و حضور در لحظه است بگریزی و از کنار خدا و زندگی دور شوی. چون این مرکز عدم هست، هم زیبایی و هم خلاقیت و هم شادی بی سبب دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آینه شوی خاموش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

اگر با چیزی که از ذهنت می گذرد، ستیزه و مقاومت نکنید و به زمان مجازی گذشته و آینده نیروی «همه دل گردی»، یعنی بتدریج فضای درون باز می شود و هیچ همانیدگی در مرکز تو نمی ماند. آنگاه همچون آینه خاموش اما گویا می شوی. من ذهنی وجود ندارد. دیگر از فکری به فکر دیگر نمی پری. بعنوان هشیاری نظاره گر جهان می شوی. جهان غیب را انعکاس می دهی و از طریق زندگی سخن می گویی.

بی نهایت شکر گزار پروردگار هستم به خاطر وجود این برنامه زنده کننده.

توران از استرالیا 🕌



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

